

دیالکتیک، هرمنوتیک و نظریه سیستم‌ها (۱)

گفت‌وگو با رضا رضامضانی

(Ramazani@aut.ac.ir)

اشاره: دکتر رضا رضامضانی متولد ۱۳۳۳ در رشت، با دیپلم ریاضی در سال ۱۳۵۱ وارد دانشکده مهندسی دانشگاه شریف شد و در سال ۱۳۵۶ در رشته مهندسی مکانیک فارغ التحصیل گردید. در جریان پیروزی انقلاب به ساماندهی اعتصابات کارگری و سپس ساماندهی شوراها و کارگری در گیلان پرداخت. آن‌گاه ایجاد جهادسازندگی گیلان را بر عهده گرفت و در دوره اول مجلس شورای اسلامی به نمایندگی مردم رشت انتخاب شد. در متن چالش‌های اولین دوره مجلس به این نتیجه رسید که بهتر است به ادامه تحصیل در زمینه سیستم‌ها بپردازد. در پی آن کارشناسی ارشد در رشته "تحقیق عملیات" (Operations Research) را در دانشگاه میسیگان غربی به پایان رساند و سپس از دانشگاه کیس وسترن ریزرو اوهایو در رشته مهندسی سیستم‌ها به درجه دکترا نائل شد. لازم به یادآوری است که دانشگاه کیس وسترن اولین محل ایجاد مهندسی سیستم‌ها در امریکا بود. در آن زمان دانشگاه کیس وسترن پس از نیروی دریایی دارای رتبه دوم در رشته مهندسی سیستم‌ها در امریکا بود. پس از اخذ دکترا به وطن برگشت و در دانشکده مهندسی صنایع دانشگاه صنعتی امیرکبیر مشغول تدریس و تحقیق گردید و در کنار آن مجموعه خصوصی "رادسامانه" را برای مطالعات سیستمی به همراه پاره‌ای از متخصصان کشور سامان داد. این مجموعه تاکنون توانسته عمدتاً روی سیستم‌های پیچیده و ساختارمند و ساخت نرم‌افزارهای لازم برای بخش‌های مختلف کشور کار کند.

دیالکتیک طبیعت و تاریخ هم مطرح شد و از آنجا که می‌خواستند مبارزه کنند و تحلیل از جامعه داشته باشند، تئوری طبقات را با تبصره‌هایی در خدمت گرفتند. حنیف‌نژاد می‌گفت که ما مسلمانیم و مکتب خاص خود را داریم اما انقلاب شوروی، چین و کوبا را بهمان چند تجربه انقلابی بررسی می‌کنیم و آنچه را لازم باشد جذب و هضم و آنچه را لازم نباشد کنار می‌گذاریم، فضای حاکم بر روشنفکری پیش از انقلاب فضای دیالکتیک بود، دیالکتیک به قرائت مجاهدین، شریعتی، استالین، مائو، گوروچ که دکتر شریعتی به آخری استناد زیادی می‌کرد. پس از پیروزی انقلاب فضای دیالکتیک



همان‌طور که می‌دانید در دهه ۱۳۴۰ نسل جدیدی از جنبش اسلامی پا به عرصه مبارزه گذاشتند. آنها معتقد بودند همان‌طور که فیزیک و شیمی علم است، مبارزه اجتماعی هم علمی دارد که باید به دنبال قوانین حرکت جامعه و قوانین مبارزه باشیم، در واقع علاوه بر علم‌الاشیا، علم‌الاجتماع را هم قبول داشتند. اینها برای شروع کار خود باب "شناخت" را مطرح کردند و در این راستا کتابی هم نوشتند. شهید مطهری در سال ۱۳۵۴ در کتاب "شناخت اسلامی" خودشان مطرح کردند باب شناخت، باب جدیدی است و برخی هم معتقد بودند که باب شناخت مطرح شده

توسط مجاهدین از عملیات مسلحانه آنها مهم‌تر بود. در این دهه بود که درون جنبش اسلامی واژه متدلوژی به‌وسیله مجاهدین و شریعتی رایج شد. دکتر شریعتی در سال ۱۳۴۸ در سخنرانی خود درباره متدلوژی مطرح کرد: آنچه در رنسانس محقق شد - متدلوژی بود نه انباشت دانایی‌ها - هم مجاهدین و هم دکتر شریعتی مصداق متدلوژی علمی را دیالکتیک تشخیص دادند و آن را در برابر فیکسیسم مطرح می‌کردند و به عبارتی "شناخت دینامیک در برابر شناخت استاتیک" آنها معتقد بودند که دیالکتیک محصول علم است و بار فلسفی خاصی برایش قائل نبودند و حتی معتقد بودند که از یونان تا هگل حاملان بحث دیالکتیک دانشمندان مذهبی بودند، به هر حال با مطالعه آثار مارکس،

به‌وسیله آموزش‌های سنتی رایج کمرنگ شد و بعد از مدتی باب هرمنوتیک مطرح شد. سوال ما این است که ویژگی‌های کاربردی دیالکتیک و هرمنوتیک چیست و تفاوتشان کدام است؟ آیا هرمنوتیک نافی دیالکتیک است یا مکمل آن؟ آیا این که گفته می‌شود دیالکتیک منطقی است که هم در طبیعت و هم در تاریخ راهنمای عمل ماست تا چه حد درست است و آیا اصولاً می‌توان در هر دو حوزه، منطق واحدی داشته باشیم که هم طبیعت و هم تاریخ را بتوان با آن تبیین کرد؟ برخی منطق ارسطو را فقط صوری می‌دانند، ولی آقای جوادی آملی آن را به‌عنوان یک متدلوژی مطرح می‌کند یعنی هم صورت و هم سیرت، ارزیابی شما چیست؟ آیا برای پایان دادن به بحث‌های داغ

"زیربنا - روبنا" (گاهی زیربنا اصل است گاهی روبنا و بعضی هم تأثیر متقابل این دو را مطرح می‌کنند)، متدلوزی می‌تواند حرف آخر را بزند؟ تعریف متدلوزی چیست؟ انواع آن را بیان دارید و به‌طور خاص منطق ارسطو، دیالکتیک، هرمنوتیک و نظریه سیستم‌ها را یک بررسی عالمانه نمایید؟ وقتی که نماینده مجلس شورای اسلامی بودید به ضرورت نظریه سیستم‌ها رسیدید می‌شود بفرمایید که چطور به ضرورت این نظریه رسیدید؟ آیا پیش از رفتن به امریکا کسی شما را راهنمایی کرد یا خودتان به این نتیجه رسیدید؟

به نام خداوند بخشنده مهربان. چون در یک خانواده مذهبی به دنیا آمده بودم و نیز با مبارزه از چندسالگی مرتبط شده بودم این مسئله همواره برای من مطرح بود که ما چگونه می‌توانیم در این زمینه‌ها طرحی نو دراندازیم. این در فکر ما همیشه بودگاه به شکل بسیار ناشایان‌گاه هم تلاش به سوی معقول کردن. بر این اساس وقتی در مجلس قرار گرفتم دیدن نمودهای مختلف صنعتی، اقتصادی و اجتماعی مرا به این سوق داد که این مجموعه جز با پشتوانه یک نظریه پردازی به‌راحتی قابل ساماندهی نیست. پشتیبانی نظریه‌ها به‌عنوان یک ضرورت برایم مطرح شد. در پی این شدم که بینم چه راهی برای این کار وجود دارد. البته به لحاظ صیغه مذهبی، پیشتر با نگرش‌های سیستمی به‌عنوان بخشی از مباحث توحید و نگرش توحیدی آشنا بودم. مقالات و کتاب‌هایی در آن زمان منتشر شده بود که نگرش‌های توحیدی را با نگرش‌های سیستمی مرتبط کرده بود، ولی این بحث‌ها به اندازه‌ای کاربردی نبود که برای حل مسائل کشور

بتوان از آن استفاده کرد. در پیش‌روی ما برای ساماندهی "وضعیت" چند راه وجود داشت. اولین راه این بود که به‌سوی رشته "برنامه‌ریزی" سوق پیداکنم و در این مورد تجسسی کردم، دیدم برنامه‌ریزی رشته علمی روشنی ندارد. زیرا عمدتاً برنامه‌ریزی در رشته اقتصاد مطرح می‌شود و بیشتر به مفهوم برنامه‌ریزی کلان اقتصادی - اجتماعی رواج دارد. در سال‌های ۱۳۶۰ مفاهیم رایج برنامه‌ریزی در ایران بیشتر برگرفته از مدرنیسم یا نوسازی و توسعه بود. این دو رویکرد به صورت تقلیدی از دنیای سرمایه‌داری و نیز از کشورهای در حال توسعه بویژه از امریکای لاتین بود. یعنی اصلی‌ترین تضاد را بین سنت و مدرنیته و گذار از سنت به مدرنیته می‌گرفتند؟

برای نمونه در رویکرد نوسازی، سعی می‌کردند که یک الگوگیری بسیار جزئی نه فراگیر، از کشورهای پیشرفته

صنعتی، برای کشورهای در حال توسعه بگیرند. مشکل بزرگ ناتوانی این الگو بود. در بعضی زمینه‌ها این الگو ممکن بود عملی باشد و در بعضی زمینه‌ها بحران‌آفرین بود. البته پیش‌بینی پذیری‌اش نیز جای تردید بود که خود مبحث گسترده‌ای دارد. این الگو در مورد بعضی از کشورها بویژه کشورهای مثل تایوان، کره، تایلند و مالزی بعدها توانست شکوفایی‌هایی بیافریند، ولی در مورد پاره‌ای از کشورها بویژه در امریکای لاتین چنین توفیقی حاصل نکرد. یک راه این بود که به‌دنبال موضوع برنامه‌ریزی بروم. یک راه دیگر رفتن به‌دنبال مدل‌سازی از انواع مختلف مانند "تحقیق عملیات" بود. تحقیق عملیات رشته بالنسبه جوان یعنی در حدود سی ساله بود. همچنین پس از بررسی اولیه دیدم که در بعضی جاها مانند دانشگاه پنسیلوانیا رشته‌ای به نام S3 یا علوم سیستم‌های اجتماعی (Social System Science) مطرح بود و جاذبه‌هایی داشت. در چند راهی باقی ماندم. البته یک راه دیگر مطالعه در زمینه مدل‌های برنامه‌ریزی رایج در محافل چپ فرانسه مانند شارل بتلهایم (Betelheim) و امثالهم بود. این نحله، نوعی برنامه‌ریزی متمرکز را دنبال می‌کرد که در بلوک شرق آن زمان رواج داشت. در این کش و قوس‌ها بودیم که یکی از دوستان پیشنهاد کرد که برای انتقال از عالم مکانیک به عالم سیستم‌ها خوب است که به کارشناسی ارشد در زمینه تحقیق عملیات روی بیاورم. واقعاً پیشنهاد خیلی کارایی بود. این بود که به‌سوی رشته مذکور رفتم. تحقیق عملیات کلاً برنامه‌ریزی سیستم‌های بسته است. معمولاً این سیستم‌ها نوعی ساده‌شده از سیستم‌های واقعی است و در آن فرقی بین انسان، ماشین و مواد وجود ندارد. تحقیق عملیات معمولاً برای کارهای مرسوم و عادی واحدهای صنعتی و خدماتی قابل استفاده است. این شیوه در جریان جنگ جهانی دوم و برای علمی کردن آن مطرح شد. منظور از (Operations) همان عملیات جنگی است و متفین تلاش کردند برای علمی کردن جنگ از این رشته جدید بهره بگیرند. زیرا بخش بزرگی از عملیات جنگی تا آن زمان قائم به فرد بود. بویژه این‌که در جبهه متحدان، هیتلر، موسولینی، فرانکو و هیرو هیتو برای اداره جنگ بر اراده شخصی و فردی متکی بودند. از این رو متفین کوشیدند قدم‌های نخست را برای "علمی کردن جنگ" بردارند. این اقدام سرآغاز یک تحول بزرگی در عالم علم و نیز در عرصه جنگ شد، زیرا به حمایت قوی از "ابرها" (Meta-disciplines) و "میان‌رشته‌ها"

از آنجا که در امر جنگ گوناگونی و تنوع بسیار گسترده وجود دارد از این‌رو هیچ رشته علمی به‌تنهایی توانایی حل مسئله و رفع مشکل را ندارد. روشن شد که رشته‌رشته کردن علوم دارای کاستی‌هایی است. قبلاً از منظر بیولوژی یک فهمیده بودند که یک سلول ماشین یا موتور نیست، این درک اساس تعمیم مکانیستی برای رشته‌های علمی دیگر را زیر سوال می‌برد. ولی نظریه‌های پشتیبان برای چنین اظهاراتی رشد نکرده بود

(Inter-disciplins) انجامید. تا آن زمان در عرصه علم عمدتاً رشته‌ها مطرح بود. از این پس "ابَررشته‌ها" و "میان‌رشته‌ها" میدان یافتند. این بود که به تحصیل در تحقیق عملیات روی آوردم و پس از آن به طور طبیعی به ادامه تحصیل در رشته مهندسی سیستم‌ها (Systems Engineering) پرداختم. خوشبختی بزرگ من این بود که سیر تحول علمی‌ای همپای با تحول گذشته علمی در چهارصدسال اخیر یافتم. پس از تحول رنسانس نزدیک به ۳۰۰ سال رویکرد مکانیستی و تفوق مکانیک حاکم بود. خوشبختانه خودم در دوره کارشناسی مکانیک خواندم. پس از آن بر همان سبک و سیاق به دنبال تحقیق عملیات (OR) رفتم. همان طور که می‌دانید تحقیق عملیات - از نظر شمول نه از نظر توانایی - در بیست سال اولش به بن‌بست رسید، یعنی نتوانست بسیاری از مسائل را در بر بگیرد. سپس رشته مهندسی سیستم‌ها و علوم سیستم‌ها از بطن رشته تحقیق عملیات نشو و نما یافت. البته این را اشاره کنم که اگرچه مهندسی سیستم‌ها پس از پیدایی تحقیق عملیات گسترش یافت، ولی علوم سیستم‌ها بیش از یک دهه پیشتر از تحقیق عملیات شروع شده بود. این ماجرا قصه‌ای طولانی دارد که در این مقاله نمی‌گنجد.

مهندسی سیستم‌ها از مقوله متدلوزی است یا کاربردی شده

یک متدلوزی است یا این که اصولاً با نحوه نگرش سنخیت ندارد؟

تاریخ علم از یک منظر به سه مرحله تقسیم می‌شود که عبارتند از: تاریخ کل‌گرایی اول، تاریخ جزء‌گرایی و تاریخ کل‌گرایی دوم. اوج شکوفایی کل‌گرایی اول تا دوره رنسانس بود. شیوه پژوهش در آن دوران، مدرسی (Scholastic) بود و تعداد رشته‌های دانش بسیار محدود و در کمتر از ده رشته مدرسی خلاصه می‌شد. این شیوه از گذشته در مدارس قدیمه جاری و شیوه حاکم بیشتر عقلانی و کمتر تجربی بوده است. علاوه بر آن منطقی که رواج داشت منطق صوری بود. این شیوه یک "کل" ایجاد می‌کرد که سال‌ها توانست به عنوان مبنای آموزش مدرسی مطرح بشود. پژوهش تجربی در آن دوران بسیار کمیاب بود، عمدتاً اگر پژوهشی بود مبتنی بر متون بود و کمتر به پژوهش در میدان می‌رسید. به همین دلایل این دوره "کل‌گرایی اول" نامیده می‌شود. البته شکل شیوه پژوهش مدرسی در جوامع غربی بی‌شبهت به جوامع شرقی نبود. با این وجود در جامعه اسلامی تفاوت‌هایی وجود داشت.

همواره در جامعه اسلامی نسبت به منطق ارسطو با دیده احترام و نسبت به فلسفه ارسطو با دیده تردید نگاه

می‌کردند. دانشمندان مسلمان نسبت به اخلاقیات رایج و ارزش‌های موجود در نگرش ارسطویی با دیده رد می‌نگریستند. یعنی برخورد نسبت به ارسطو یک برخورد سه‌گانه بوده است. منطق ارسطویی را قبول می‌کردند چون از جمله عقلانیات بود؛ فلسفه ارسطو را با دید انتقادی نگاه می‌کردند، اخلاقیات و ارزش‌های ارسطویی مانند توجیه برده‌داری، رغبت به همجنس‌گرایی و مانند آن را معمولاً با دیده طرد و رد نگاه می‌کردند. دوره کل‌گرایی اول در غرب انسجام بیشتری داشت. در تاریخ غرب دو رنسانس می‌شناسیم یکی رنسانس قرن دوازدهم و دیگری قرن چهاردهم است. یادآوری می‌کنم که ۱۵۰ سال در مورد رنسانس دوم اختلاف نظر وجود دارد. درباره رنسانس اول بسیاری از پژوهشگران به این نکته اشاره دارند که شکوفایی اندیشه یا آگاهی در غرب با برخورد غرب با مسلمانان در جنگ‌های صلیبی اتفاق افتاده است. چون در آن زمان مسلمانان در عرصه شرح و تفسیر و تبیین آثار ارسطو، بر اثر تلاش‌های فارابی، بوعلی و در نهایت ابن رشد - که بعدها مطرح شد - پیشگام و پیش‌تاز بودند. هم متون اصلی فراهم آورده مسلمانان و هم یافته‌هایشان به زبان‌های دیگر ترجمه می‌شد. همه اینها کمک کرد که رنسانس اول در قرن دوازدهم در اروپا پا بگیرد. کل‌گرایی، عصر ظهور علامه‌ها بود. پس از رنسانس یا نوزایی مباحثی مطرح شد که به تفوق دوران علامه‌ها و کلیت علم و معرفت پایان داد و کم‌کم رشته‌های شدن علوم و جزئی‌نگری در عرصه دانش رواج یافت. این رویکرد جذابیت ویژه‌ای داشت چراکه علوم، بسیار کاربردی‌تر و جزئی‌نگرتر از گذشته شد و توانست

نکته‌هایی بسیار باریک‌تر از مو در واقعیات پیدا کند و در پی آن نظر را به عمل پیوند بزند. این کار بزرگی بود. با وجود اختلاف در نقطه آغاز رنسانس و این که از چه زمان و چگونه شروع شد، واقعیت این است که برای نمونه، بین سال ۱۲۰۰ و ۱۶۰۰ می‌توان تفاوت‌های آشکاری یافت. در سال ۱۲۰۰ تعداد رشته‌ها به ده رشته محدود بوده است، حال آن‌که در سال ۱۶۰۰ تعداد رشته‌ها زیاده‌تر شد و تا دهه ۱۹۸۰ تعداد رشته‌های دانشگاهی به رقم افزون بر هزار رشته رسید. در حال حاضر بیش از سه هزار رشته دانشگاهی وجود دارد. بنابراین دوره نوزایی را می‌توان آغاز جزئی‌نگری و جزء‌گرایی در عرصه دانش و پژوهش به حساب آورد.

می‌شود رنسانس نوزایی را در این سه وجه خلاصه کرد که استقرا جای قیاس، نظریه تکامل جای خلق الساعه و

**مائو با دیالکتیک سازش می‌کرد
و لنین با دیالکتیک بحث جنگ
و طبقات را مطرح می‌کرد،
انگلس با دیالکتیک در مورد
طبیعت و ستیز نمودهای
طبیعت حرف می‌زد و مارکس با
دیالکتیک بر مبنای یک طرح
کلی، تاریخ مبارزات طبقاتی را
مطرح می‌کرد و هگل با
دیالکتیک حمایت از استبداد
پادشاهی آلمان را ترویج می‌کرد.
یعنی دیالکتیک به عنوان ابزاری
برای همه چیز مطرح بود**

اسفند ۸۴ قزوین ۱۳۸۵
آرزوهای

نظریه نجوم کپلر و کوپرنیک جای نظریه بطلمیوس را گرفت؟ این تصور به طور کل در میان ماریاج است که گویا منطق صوری از جهان رخت بر بسته است. این تصور در آثار مارکسیست‌ها و مذهبی‌های انقلابی هم بوده است. واقعیت این است که منطق صوری خیلی هوشمندانه جای خودش را به منطق ریاضی داد. الان منطق ریاضی بخش قابل توجهی از منطق صوری را می‌پذیرد. این که آیا واقعاً مباحث مربوط به قیاس رخت بر بسته یا نه، مثل آمدن جبر پس از حساب است، یعنی مباحث دیگری مطرح شده مانند مباحث جبر بولی بعد از جبر مرسوم، یعنی مباحث ریاضی نو نسبت به ریاضی مرسوم حیطه گسترده تری دارد. برای نمونه نظریه مجموعه‌ها می‌تواند بیانگر خیلی از مباحث جبر گذشته باشد و جبر گذشته می‌تواند دربرگیرنده همه مباحث حساب گذشته باشد. در سیر پیشرفت علوم شاهد شمول یا فراگیرتر شدن به عنوان یک نمود هستیم. می‌توانیم این گونه مطرح کنیم که در قدیم، روی کردن به تجربه خیلی محدود بود یا به قول مولانا کار آخر و "کار گل" دانسته می‌شد. وقتی تجربه میدان پیدا می‌کند در پی آن تراکم تجربه به وجود می‌آید و سپس قاعده‌یابی و استقرا به طور طبیعی رایج می‌شود. در ظرف زمان، استقرار در صورت ناقص خود میدان پیدا می‌کند و دو مفهوم در کنار هم مطرح می‌شود هم قیاس و هم استقرا. بخش قابل توجهی از استدلالاتی که ما مطرح می‌کنیم و برهان‌هایی که می‌آوریم صرفاً استقرایی نیست، بلکه از قیاس نیز استفاده می‌شود. بر همین روال است که ریاضیات جدید مطرح می‌شود و یک وجه از منطق پیشین را در بردارد.

متأسفانه در ایران و نیز در عالم انقلابیون و در نزد مارکسیست‌ها یک خطایی رخ داد که بین منطق ارسطو و فلسفه ارسطو فرقی نمی‌گذارند. درحالی‌که این دو با هم فرق دارند. منطق ارسطو یک نظام سامان یافته صوری است بدون آن که به محتوا بپردازد. این نظام تلاش می‌کند صورت را سامان بدهد. درحالی‌که فلسفه ارسطو به محتوا می‌پردازد. برای نمونه مکانیک ارسطویی در پی کشف قاعده و قانون برای جاذبه بود. بر این مبنا، قاعده "هر چیز به اصل خود برمی‌گردد" توجیه‌گر افتادن سنگ و بالا رفتن شعله است، زیرا سنگ به زمین می‌آید و شعله به سوی خورشید می‌رود. از این رو بسیاری از اظهارات ارسطو درباره طبیعت را می‌توان رد کرد، ولی اصل تناقض - این که دو نقیض نمی‌توانند در کنار هم قرار گیرند - اساس علم است. در بحث دیالکتیک درباره این موضوع به تفصیل خواهم گفت. برای نمونه، اگر ما در ریاضی اجتماع نقیضین را قبول کنیم ریاضی وجود نخواهد داشت. افول اقبال

ارسطو در عالم علم نباید منجر به رد بدیهیات شود.

آیا می‌توان دوران دوم را دوران جزء‌گرایی نامید؟

در آغاز قدرت جزء‌گرایی در رویکرد مکانیستی بود، به این معنا که توانستند ثروت و قدرت بی‌سابقه و شگفت از خلق و توسعه ماشین به دست بیاورند. این سبب شد تا در برابر ماشین زانو بزنند. برحسب بررسی، مردم آلمان "ماشین" را از مصادیق زیبایی می‌دانند. این چنین قدرت و ثروت بی‌سابقه‌ای ناشی از علوم جزء‌گرا جاذبیت‌های شگفتی به همراه داشته است. جاذبیت‌های مادی جزء‌گرایی واقعیت‌بلانکار است. به دنبال جاذبیت‌های مادی، جاذبیت‌های نظری مطرح شد. در مورد نگرش مکانیستی یک تعمیم کور در عرصه دانش ظاهر شد. کوشیدند تا نگرش مکانیستی را بر هر چیزی حتی انسان اعمال کنند. مثلاً نگرش‌های مکانیستی را در علوم اجتماعی اعمال می‌کنند. لازم است توضیح دهم که اشکال و مراتب علم و مهندسی مکانیک اول مربوط به جامدات و سپس مربوط به سیالات است و مکانیک در صورت عالی خود به ترمودینامیک یعنی تلفیق حرارت و حرکت می‌رسد. تبیین مکانیستی انسان و جامعه در گذشته رواج داشت. برای نمونه مرحوم مهندس بازرگان در کتاب "عشق و پرستش" یا "ترمودینامیک انسان"، تلاش کرد جامعه را در الگوی ترمودینامیکی تبیین کند. سه دهه بعد فردی به نام ریف کین (Riffkin) ترمودینامیک را برای تبیین اقتصادی و اجتماعی جامعه به کار برد. این دیگر اوج بهره‌گیری از رویکرد مکانیستی برای تبیین نمودهای اجتماعی بود. دایره توانمندی تعمیم رویکرد مکانیستی به خارج از طبیعت، محدود بود. کم‌کم در حیطه علوم اشکالات عدیده بر رویکرد مکانیستی ظاهر شد. در آغاز می‌خواستند عملیات جنگی را علمی کنند. یعنی تمام تجهیزات جنگی و نیز جای‌گیری‌ها، کمین‌کردن‌ها، هدف‌گیری‌ها و رفت و آمد برای تجهیز مواد و انسان بر مبنای روش علمی تعیین بشود. قصد بر این بود که کمترین ائتلاف صورت بگیرد. البته بعدها مباحث دیگری هم در کنارش مطرح شد. از آنجا که در

تاریخ علم از یک منظر به سه مرحله تقسیم می‌شود که عبارتند از: تاریخ کل‌گرایی اول، تاریخ جزء‌گرایی و تاریخ کل‌گرایی دوم

امر جنگ گوناگونی و تنوع بسیار گسترده وجود دارد از این رو هیچ رشته علمی به‌تنهایی توانایی حل مسئله و رفع مشکل را ندارد. روشن شد که رشته‌رشته کردن علوم دارای کاستی‌هایی است. قبلاً از منظر بیولوژیک فهمیده بودند که یک سلول ماشین یا موتور نیست، این درک اساس تعمیم مکانیستی برای رشته‌های علمی دیگر را زیر سوال می‌برد. ولی نظریه‌های پشتیبان برای چنین اظهاراتی رشد نکرده بود، ولی در جنگ فهمیدند باید رشته‌های نویی ایجاد شود که بتوانند نمودهای نو مانند جنگ‌های بزرگ یا تغییرات بزرگ در کره زمین و امثال اینها

را شناسایی و تبیین کند و بعد از آن راهیابی کند و وضعیت بهتری بسازند. این چنین بود که کم‌کم رشته‌هایی به نام تحقیق عملیات ایجاد شد. بر اثر این زمینه رشته علوم سیستم‌ها و مهندسی سیستم‌ها نیز در دهه ۱۹۶۰ رونق پیدا کرد. لازم است یادآوری شود که علوم سیستم‌ها پیشتر در دهه ۱۹۴۰ مطرح شد ولی پا نگرفت.

پس از این مقدمه ممکن است به بحث دیالکتیک، هرمنوتیک و علوم سیستم‌ها بپردازید؟

متأسفانه یا خوشبختانه انسان‌ها در طول زمان دنبال سرچشمه‌های دانش و مباحث بنیادی بوده‌اند. امروزه این علاقه‌مندی به صورت تلاش برای یافتن متاتئوری یا ابر نظریه ظاهر می‌شود. یعنی تلاش می‌کنند که نظریه‌ای یاد بگیرند که از شرده‌ها نظریه پراکنده نجات پیدا کند. پژوهش در مقالات و کتب منتشره نشان می‌دهد که عده‌ای حرف‌هایی به عنوان متاتئوری مطرح کرده‌اند. برخی از این حرف‌ها جاذب و بسیاری از آنها خنده‌دار است. منظور از متاتئوری، نظریه‌ای است که بتواند مادر نظریه‌ها باشد و یا دست‌کم حوزه‌اش به مراتب گسترده‌تر باشد، البته متاتئوری بودن نسبی است. برای نمونه، مباحث جبر نسبت به حساب یک متاتئوری است. گفته شد اگر جبر یاد بگیرد همه چیز حساب را می‌داند و چیزهایی هم بیشتر. وقتی مباحث پیازه در روان‌شناسی درباره هوش، بویژه مطالعه ساختار روانی و هوش کودکان مطرح شد، یک متاتئوری مطرح گردید. علاقه‌مندی به مفاهیم کلی‌تر برای تبیین مجموعه‌ای عظیم از مفاهیم جزئی متأثر

از علاقه‌مندی به دستیابی متاتئوری بود. برای مثال، "وجود" یک مفهوم بسیار کلی است که شامل هر نمودی است. یک نمونه دیگر، مارکس تلاش کرد یک مبنای بسیار کلی پیدا کند به نام "ماده" و بر مبنای ماده همه چیز را تبیین کند. همچنین مفهومی به نام "تغییر" به عنوان کلی‌ترین ویژگی عینیت و ماده در مباحث‌های مارکسیستی می‌توان یافت.

متاب معنای "آبر" است. انگلیسی‌ها به شاه کلید (Meta-key) می‌گویند. تلاش آدمیان برای این بوده که اگر بتوانند یک کلید نظری یا مفهومی پیدا کنند که هر قفل نظری یا مفهومی را باز کند. درباره دیالکتیک نیز این تصور وجود داشت که دیالکتیک به عنوان یک شاه‌کلید برای هر نمود هستی به کار برود؛ از طبیعت گرفته تا جامعه، از مبارزه گرفته تا سازش. چرا می‌گویم تا سازش چون مانو با دیالکتیک سازش می‌کرد و لنین با دیالکتیک بحث

جنگ و طبقات را مطرح می‌کرد، انگلس با دیالکتیک در مورد طبیعت و ستیز نمودهای طبیعت حرف می‌زد و مارکس با دیالکتیک بر مبنای یک طرح کلی، تاریخ مبارزات طبقاتی را مطرح می‌کرد و هگل با دیالکتیک حمایت از استبداد پادشاهی آلمان را ترویج می‌کرد. یعنی دیالکتیک به عنوان ابزاری برای همه چیز مطرح بود. طیفی گسترده که از یک سو فردگرایی را مطرح می‌کرد و از سوی دیگر مبارزات اجتماعی را. دیالکتیک چیست که این گونه مطرح است آیا می‌تواند این طیف گسترده را شامل شود؟

ماتو در پروسه انقلاب چین به باروری جدیدی در بحث تضاد دیالکتیکی رسید و آن این بود که قانون تضاد، قانون اتحاد اضداد است در حالی که استالین همزمان می‌گفت قانون تضاد، قانون مبارزه اضداد و یا طبقات است. به نظر می‌رسد یک تحولی هم در متدلوزی و انجام گرفت بدین معنا که تا تضاد نزدیک نشوند نمی‌توانند گلاویز شوند. تا من و شما نزدیک نشویم نمی‌توانیم گفت و گو کنیم، تعالی بدهیم یا اگر لازم باشد جنگ کنیم. به عبارتی تا اتحاد نباشد مبارزه مفهومی ندارد. وی می‌گفت اتحاد اضداد بالاتر از مبارزه اضداد است.

مانو زمانی که می‌خواست علیه ژاپنی‌ها با چیان‌کای چک متحد شود از وحدت دیالکتیکی حرف زد و وقتی خواست دوباره علیه چیان‌کای چک اقدام کند از تضاد دیالکتیکی حرف زد. وقتی انقلاب فرهنگی چین مطرح شد باز همه از تضاد حرف زدند. شایسته است که اصلاً در مورد ماتو، استالین، لنین و مباحث دیالکتیکی شان کمتر حرف زده شود مگر به عنوان آسیب‌شناسی. شاید بهتر باشد برای نمود دیالکتیک از کانت، هگل، مارکس و دیگر نظریه‌پردازان حرف بزنیم. چون اینها تلاش کردند مباحث را در سطح بالاتری نگه دارند نه در سطح توجیه حکومتی برای سرکوب، سازش، جنگ و امثال اینها.

همچنین ماتو می‌باشد؟

به نظر می‌رسد چنین است. البته نمی‌توان روی نظریه‌پردازان حزبی هم چندان تأکید کرد چون در دوران حاکمیت استالین اگر کسی مغایر نظر حاکم حرف می‌زد سر از ناکجا آباد درمی‌آورد و پس از آن هم اگر زنده می‌ماند، مطرود می‌شد. از این بابت نقد نظری و یا میدانی وضعیت به رسوایی می‌کشد. در مباحث نظری مطالبی یافت می‌شود که به لحاظ علمی مردود است. یکی از چیزهایی که به عنوان سرچشمه‌های دانش هم به مثابه ابزار و هم روش - که من می‌گویم هم درد و هم

مارکسیست‌های جدید مطرح می‌کردند مشکل بزرگ مارکس در آثارش این بود که اساساً به احتمال رخداد توجهی نداشت حال آن‌که بسیاری از رخدادها در واقعیت قطعی نیستند. در حرف‌های مارکس قطعیت علی‌الطلاق حاکم است در حالی که در مسائل اجتماعی و اقتصادی اگر پیشگویی و پیش‌بینی می‌کنند همواره به عوامل غیرقطعی اعم از محتمل یا مشروط توجه می‌شود

درمان - بود همان "شاه‌کلید دیالکتیک" بود. دیالکتیک نه به مفهوم باستانی یا قرون وسطایی خود، بلکه به معانی دیگری مانند روحیه پرسشگری، جدل و گفت‌وگو برای دستیابی به شناخت واقعیت.

معمولاً در طول تاریخ تصویر خوشی از دیالکتیک نبود. تلقی از دیالکتیک این بود که انگار می‌خواستند روحیه ستیزه‌گری را در دوطرف مباحثه زنده کنند. ولی به هر تقدیر واقعیت این بود که برخی دیالکتیک را اگر می‌داشتند و بیشتر آن را محکوم می‌کردند. سقراط را هم به این محکوم کردند که جوانان را از طریق علاقه‌مندی به دیالکتیک، جدل، تسلط به دروغ‌نمایی و کاربرد نادرست از واژه‌ها به فساد می‌کشاند. مخالفان سقراط گمراهی جوانان از طریق دیالکتیک را مطرح می‌کردند. هگل بسیاری از واژه‌ها را از ظرف پیشین خودش بیرون می‌آورد، آنگاه فهمیده نمی‌شد که واژه چه مفهومی دارد. سپس هگل معانی‌ای که خود می‌خواست به واژه‌ها نسبت می‌داد. استفاده هگل از واژه‌ها در مفهوم‌های غیر رایج معمولاً موجب گیجی مخاطبان می‌شد. از این رو زبان هگلی یک زبان ناروشن برای مباحث نظری بود. طنزهای زیادی درباره اظهارات هگل رواج یافت. درک مفاهیم در دستگاه صوری هگلی در نگاه اول و برای بعضی‌ها که تیزی لازم را نداشته باشند، برای همیشه یک نوع گیجی و آشفتگی ذهنی ایجاد می‌کند. دیالکتیک به این معنایی که ما الان داریم ریشه‌اش در مباحث نظری هگل است. همان در هم برهم شدن استفاده از واژه‌ها توسط هگل، بر درک مفهوم دیالکتیک اثر گذاشته است. این آشفتگی ذهن و زبان سامان نیافته بود که مارکس مفاهیم ذهنی هگل را برای عرصه مادی تعمیم داد. این کار پریشانی ذهنی را دائمی کرد. من دیگر به انگلس نمی‌رسم چون اینها همه واقعیت دیالکتیکی هگلی - مارکسی را به زبان ساده‌ای مطرح می‌کنند و یک رسوایی به بار می‌آورند. انگلس وقتی خواست مصداق دیالکتیک را در طبیعت پیدا کند شگفتی اهل دانش برانگیخته شد. این که بار مثبت و بار منفی ضد هم دیگر هستند و از اینها سنتزی جدید ایجاد می‌شود، جز یک قرارداد محض بیش نبود. این حرف‌ها در عرصه دانش چیزی شبیه شوخی است و درخور ریشخند.

● به این ترتیب شما گویا بحث‌های عدیده‌ای درباره دیالکتیک از نظر هگل و مارکس، نقطه قوت و نقطه ضعف آنها داشته باشید.

بر سر تعداد اصول دیالکتیک اختلاف است که چند اصل دارد، چهار اصل، سه اصل یا دو اصل.

● این طور که خوانده‌ایم، اختلافی در تعداد آن ندارند، بلکه معتقدند یکی از چهار اصل اولویت داشته و در برگیرنده سه اصل دیگر نیز می‌باشد. برای

نمونه مائو بر این باور است که اصل تضاد در برگیرنده اصل حرکت، اصل گذار از تغییر کمی به کیفی و اصل جهش نیز می‌باشد، برخی هم حرکت را اصل می‌دانند، برخی همبستگی پدیده‌ها را و برخی هم جهش را موتور حرکت و تغییر و تضاد می‌دانند.

بعضی‌ها مطرح می‌کنند فقط همان تضاد است و عده‌ای مطرح می‌کنند نه، حرکت به عنوان عامل دوم است، تغییر کم به کیف را مطرح می‌کنند و در متون مختلف چیزهای مختلفی پیدا می‌شود. اگر ما به سرچشمه نگاه کنیم کلاً یک بحث بنیادی توسط هگل مطرح شد. این بحث چند ریشه دارد که باید گشوده شود. چند سوال هم در آن مطرح می‌شود. هگل مطرح کرد که بحث تناقض را حل کرده است و اجتماع نقیضین بلا مانع است چون با هم ستیز می‌کنند. این بحث نه علمی است و نه منطقی. اگر در واقعیت هم مطرح بشود، در عرصه علم اصلاً نمی‌توان چنین چیزی را قبول کرد. این که یک نظریه علمی در بیرون، هم درست باشد و هم نادرست کسی نمی‌تواند قبول کند، از نظر منطقی هم بعداً بحث می‌کنم.

منطق ریاضی بر اساس عدم اجتماع نقیضین است و اگر این را قبول نکنیم هیچ قضیه ریاضی‌ای را هم نمی‌توانیم اثبات یا ابطال کنیم. به عبارت دیگر، تمام ریاضیات فرو می‌پاشد. در حالی که مسئله تناقض توسط خود هگل مطرح شد و مسئله تضاد توسط دیگران مطرح گردید. "تضاد" و "تناقض" با هم متفاوت است. در تضاد هر دو گزاره می‌تواند غلط باشد و از غلط بودن یک گزاره نمی‌توان استنتاج کرد که گزاره دیگر درست است، در حالی که در تناقض درستی یک گزاره منجر به استنتاج نادرستی گزاره دیگر است یا برعکس. همان طور که می‌دانید کانت قضیه‌ای را اثبات کرد که اگر تناقض درست باشد هر چیزی قابل اثبات است. قضیه ساده‌ای است که صورت منطقی‌اش هم خیلی راحت است؛ معمولاً این که "B می‌دهد" A اگر بخواهیم آن را نفی کنیم، می‌شود نه "A می‌دهد" نه "B"، چون همیشه یک گزاره را می‌توانید با یک گزاره دیگر همراه کنید نه "A می‌دهد، نه "B، یعنی تناقض می‌دهد. شبیه ضرب کردن یک عدد در صفر است که مساوی با صفر می‌شود. آن موقع هر عددی به جای آن عدد می‌توانید بگذارید. یعنی قبول تناقض، جواز قبول یاردهر چیزی در عرصه علم، منطق و واقع است!

● آیا عرصه‌ای برای طرح بحث‌های هگل داریم؟

در عالم ذهن بله، چون عرصه ذهن میدانی است که خیلی چیزها که در عین، شدنی نیست را در کنار هم قرار می‌دهد. ذهن عرصه بسیار گشاده‌ای دارد ولی خود هگل این باب را بسته و معتقد است ذهن و عین با هم تطابق کامل دارند یعنی تناظر

پس از رنسانس یا نوزایی
مباحثی مطرح شد که به تفوق
دوران علامه‌ها و کلیت علم و
معرفت پایان داد و کم‌کم
رشته‌ای شدن علوم و
جزیی‌نگری در عرصه دانش
رواج یافت

یک به یک بین عین و ذهن است. اگر هگل این را نمی‌گفت دیالکتیک هگلی مبحنی می‌شد برای پذیرش ورد مفاهیم در عالم ذهن و در بسیاری مواقع موجب فعالیت و شکوفایی ذهن می‌شد. ولی تسری امکانات گسترده عالم ذهن به دایره بسیار تنگ عین، نشدنی است و علم به معنای علوم تجربی و منطق ریاضی نمی‌تواند چنین دیالکتیکی را بپذیرد.

گويا ابتکار هگل کشف رابطه ذهن و عین بوده است.

اگر ما رابطه ذهن و عین را قبول کنیم خیلی راحت می‌شود نشان داد که این حرف هگل درست نیست چرا که آن هم بخشی از فعالیت‌های ذهن است. من مثال خیلی ساده‌ای عرض کنم. شما شیر و بال را از بیرون می‌گیرید و در ذهن شیر بالدار درست می‌کنید در حالی که ذهن مطابق با عین نیست. اگر از نظر منطقی گزاره‌ای با "هر" بگویند فقط با نشان دادن "یک وجود دارد" خلاف، آن فرو می‌باشد. ممکن است این سوال مطرح شود که چطور پیروان هگل این چیزهای ساده را در سیستم هگلی تشخیص ندادند، چند نکته وجود دارد که باید مطرح شود. نخست این که مبحث هگلی به شکل واژه‌های تعریف نشده ارائه شده است. دوم این که واژه‌های به کار رفته در غیر جای خودش به کار رفته است. سوم این که در گفتار مباحث بسیار ساده مغلق‌گویی شده است.

از قضا پوپر در مقاله معروف ۱۹۳۷ با عنوان "دیالکتیک چیست؟" هوشمندی شگفتی نشان داد. وی در آن مقاله، اظهارات هگل در مورد الکتریسته را آورد. وی نشان داد توصیف هگل از

الکتریسته به زبان یا جوج و مآجوج و بسیار عجیب و غریب است که هیچ‌کس نمی‌تواند بفهمد. الکتریسته را بسیاری به آسانی توصیف کرده‌اند و بسیاری دیگر به راحتی می‌فهمند، وقتی هگل توصیف می‌کند غیرقابل فهم می‌شود. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. هگل بسیاری از مفاهیم رایج گذشته را در یک فضای زبانی خود ساخته مغلق برد که فهم آن برای بسیاری بهبوده مشکل شد. به هر حال نمی‌خواهیم در اینجا فقط عیب‌ها را مطرح کنیم. نقد باید منصفانه باشد و در آن قوت‌ها هم بیان شود. از جمله قوت‌های درخور توجهی که در رویکرد هگل وجود داشت این بود که قبول وضعیت کنونی چه به شکل عینی و چه به شکل ذهنی رازیر سوال عمیق می‌برد، یعنی هم‌زمان با مشاهده واقعیت وضعیت موجود به نفی آن نیز فکر می‌شود. از این رو رویکرد هگلی به نوعی

اندیشیدن به نفی وضعیت موجود در عالم ذهن است. تا اینجا مباحث هگلی سبب می‌شود که انسان خود را موجودی اسیر و مفلوک در چنبره‌های واقعیت نبیند و نداند. این مطلب موجب خلاقیت و سیالیت ذهن است. وقتی این حرف‌ها برای امر واقع یا عینیت، نه در ذهن، مطرح می‌شود مردود است. زیرا برای وجود تناقض هشت وحدت باید وجود داشته باشد: وحدت موضوع، وحدت محمول، وحدت زمان، وحدت مکان، شرط و اضافه، جزء و کل، قوه و فعل. اینها بایستی در کنار هم باشند تا تناقض صورت پذیرد. در بسیاری از موارد این هشت وحدت وجود ندارد، در نتیجه تناقض به مفهوم منطقی وجود ندارد. این ایراد وقتی بر هگل وارد می‌شود که وی بر تناظر بین ذهن و عین تأکید می‌کند. بحث‌های مارکس به لحاظ قبول تناقض مقبول نیست و به لحاظ بسیاری از مصادیقی که مطرح می‌کند، وحدت هشت‌گانه وجود ندارد و مشمول تناقض نیست. برای نمونه مارکس مطرح می‌کند در بطن یک وضعیت ضد آن ایجاد می‌شود. در این اظهار، درون یک کل، جزئی در ستیز است و وقتی این جزء به کل جدید بدل می‌شود، کل قبلی وجود ندارد. در این صورت نه وحدت زمان و نه وحدت جزء و کل صادق است. از این رو حرف‌های مارکس درباره وضعیت مذکور مشمول اجتماع نقیضین نیست، به عبارت دیگر مارکس نظراً حرف کلی نادرست زده است که به لحاظ منطقی و علمی مردود است، ولی نمونه‌ای که به عنوان مصداق کلی آورده است، به لحاظ منطقی مردود نیست. پس باید به محتوای مدعا درباره انواع وضعیت‌ها

توجه کرد تا برحسب ویژگی‌های وضعیت داوری کرد. خلاصه کلام این است که بین نظریه‌پردازی مارکس درباره دیالکتیک و کاربرد آن مطابقت وجود ندارد. این کلی‌ترین صورت بحث دیالکتیک مارکسی است.

این که مارکس گفت من مخروط هگل را به جای رأس ایدئالیستی آن روی قاعده ماتریالیستی آن گذاشته‌ام درست گفت؟

سوالی وجود داشت که چرا هگل این بحث‌ها را مطرح کرد. چنانچه در تاریخ فلسفه می‌بینیم، دو مکتب عقل‌گرایی آلمانی و تجربه‌گرایی انگلیسی درگیر بودند. با پیدایی آثار کانت، عقل‌گرایی کانت تفوق و رواج پیدا می‌کند.

بعدها نقد "عقل محض" مطرح شد که عقلانیت نمی‌تواند به طور گسترده برای خودش فعال باشد، بلکه باید به تجربه مقید شود تا بتواند از فروغلتیدن یا لغزش در عرصه‌های وهم و ناشدنی‌ها

همواره در جامعه اسلامی نسبت به منطق ارسطو با دیده احترام و نسبت به فلسفه ارسطو با دیده تردید نگاه می‌کردند. دانشمندان مسلمان نسبت به اخلاقیات رایج و ارزش‌های موجود در نگرش ارسطویی با دیده رد می‌نگریستند

خودداری کند. این بحث این تردید را ایجاد کرد که انگار تجربه‌گرایی انگلیسی بر عقل‌گرایی آلمانی چیره خواهد شد. یادمان باشد که وقتی کانت سه ساله بود، نیوتن مرد، انگار نیوتن چوب دوی امداد را به کانت سپرد. کانت با نظریه‌پردازی خود و به کمک مباحث نظری نیوتن توانست نظریه‌ها و یافته‌های پراکنده علمی و عقلانی را در یک کل منسجم و سامان یافته فراهم بیاورد. ابتکار عظیم کانت در مفهوم "پیشانه" (a priori) بود. قبول دستاوردها و یافته‌های پیش از تجربه در جلوگیری از تجربه‌گرایی محض بسیار راهنما و راهگشا بود. این کار بزرگی بود.

ولی هگل بر سنت پیشین یعنی تفوق عقل‌گرایی تکیه کرد. علاوه بر مباحث نظری، در این موضوع هگل رگه‌های نوعی از پیش‌دستی و تفوق فلسفه آلمانی بر فلسفه انگلیسی را می‌توان دید. هگل ابتکار ویژه‌ای را به خرج داد و آن این بود که عقل را عین و ذهن را عین عین دانست. پلی بین این دو فاصله زد و طرحی نو در انداخت. ولی در برخورد با این مبحث دچار مسئله "تناقض" شد. هگل با قبول تناقض صورت مسئله را پاک کرد. اگر نظام هگلی به کمک واژه‌های روشن و تعریف شده مطرح می‌شد، هرگز امکان قبول تناقض در آن وجود نداشت. چون واژه‌های به کار رفته توسط هگل ناروشن و تعریف نشده بود، در جنگل واژه‌های ناروشن امکان

تسری دیالکتیک برای امر واقع توسط هگل و تصمیم بعدی آن توسط مارکس امکان بقا یافت.

در یونان دو پایه ارسطو بود و هگل با اضافه کردن "گردیدن" آن دو پایه ارسطویی را به سه پایه تبدیل کرد. ممکن است توضیح دهید که این "گردیدن" را از کجا آورد که این تناقض را حل کند؟

مثال‌هایی که زده می‌شود مثال‌هایی است که پاره‌ای از آن وحدت‌ها را نقض می‌کند. برای نمونه در نوشدن لاله، گیاه یا گل. اینها تک‌مضراب‌هایی است که شنیده و دیده می‌شود. بعضی وقت‌ها این بحث‌ها، بحث‌های کلی است که زیاد مصداق عینی ندارد یا خیلی جزئی می‌شود. مانند بحث انگلس که دانه از بطن خود جوانه می‌زند، بیرون می‌آید و بعد میوه می‌دهد. آنگاه تر، آنتی‌تر و سنتر را مطرح می‌کند. این کاملاً مواردی است که به آن ساده‌کردن (Facilization) یا عوامی‌کردن مباحث گفته می‌شود. این اظهارات برای درک سطحی افرادی گفته می‌شود که توانایی اندیشه‌شان

محدود است. بیشتر خوراک حزبی دارد تا به درد عرصه دانش بخورد. باره‌ای از نظریه‌پردازان و اندیشمندان مسلمان سعی کردند بحث‌های هگلی و مارکسیستی را تبیین و توجیه کنند، اینها می‌گویند هر چیز در بطن خود، ضد خودش را ایجاد می‌کند. این اظهار به لحاظ نقد منطقی، نخست این‌که جزء، نقیض کل نیست. دوم این‌که اصلاً جزء، ضد کل هم نیست. اگر مفاهیم گذشته منطقی صوری یا منطقی ریاضی را قبول کنیم نه این است نه آن، چون جزء در بطن کل ایجاد می‌شود، وحدت جزء و کل رعایت نمی‌شود و نیز در پیدایی

جزء در بطن کل و دگرگونی کل، همزمانی رعایت نمی‌شود، زیرا دگرگونی در زمان بعدی است. این مسئله "گردیدن" که می‌فرمایید یک مشکل بزرگ دارد، زیرا ۲۳ مفهوم کاملاً رایج درباره واژه "تناقض" هگلی وجود دارد. در پژوهش درباره دیالکتیک هگلی به مفاهیم مذکور برخورد کرده‌ام و ندیدم قبلاً در جایی ذکر شده باشد. یعنی برای رساندن ۲۳ مفهوم مختلف از واژه "دیالکتیک" استفاده می‌شود. برای نمونه واژه‌هایی مانند "مبارزه"، "تناقض"، "سازش ناپذیری"، "نشدنی بودن" و "عدم امکان" برای تناقض هگلی در متون به کار می‌رود که هریک از این واژه‌ها دارای معانی متفاوتی است.

همچنین واژه‌های "تضاد"، "ستیز"، "کلنجار"، "سازگار ناپذیری"، "ناهمگونی"، "ناهمنوایی"، "تعادل ناپذیری"، "ناهمزمانی"، "نامتناظر بودن"، "واگرایی" و "عدم موافقت" هم در متون مختلف مترادف "تناقض" دانسته می‌شود. ولی کاربرد این مجموعه بزرگ از واژه‌ها با یک واژه یعنی "دیالکتیک" نوعی از ساده‌انگاری و نشانه‌ای از تنبلی ذهن و ناتوانی شیوه تفکر است. لازم است توضیح بیشتری بدهم. ادغام شدن ۲۳ مفهوم در جوف دیالکتیک هگلی نشانه یک مشکل و بحران در نظام اندیشه هگلی است که به آن، بحران "تفکر دوتایی" (Binary) می‌گویند. در واقع تفکر هگلی یک نوع ساده‌کردن واقعیت به صورت دو قطب "آری" یا "نه" است. این تفکر دوتایی به صورت اثبات و نفی دیالکتیکی ظاهر شد. در حالی که طیفی رنگین مرکب از عوامل در موضوع‌ها اعم از عینی یا ذهنی وجود دارد که هر کدام به میزانی در بود، دگرگونی و نبود موضوع دخیل است. موضوع متحول مانند ارکستر بسیار بزرگی مرکب از سازهای



مختلف با قوت و صدای متفاوت است. چون فهم و انتقال فهم چنین ارکستر عظیم مشکل بود، برای ساده سازی، پنداشته و گفته شود که تنها دو ساز وجود دارد و آن "زیر" و "بم" است. از نظر علمی و نیز از منظر سیستمی فروکاستن همه تعاملات به دو تعامل سلب و ایجاب نوعی ساده انگاری است. شما طیف گسترده‌ای از عوامل و تعاملات دارید که اینها با هم بود، دگرگونی و نبود یک موضوع مورد مطالعه را رقم می‌زند. در گذشته چنین ساده انگاری‌ها و مدل‌های بسیار ساده نظری در عالم اندیشه رایج بود و بعضاً در عالم فلسفه به عنوان طرح نو و ابتکار تلقی می‌شد. در این زمان که نظریه‌های عدیده برای تحلیل و تبیین وضعیت پیچیده توسعه یافته است، آن ساده انگاری‌ها جزئی از تاریخ اندیشه است و چندان اقبالی ندارد. به بحث دیالکتیک برگردیم. مارکس ملاحظه کرد که اگر حرف‌های هگل را بخواهد در علوم معتبر بداند، مورد استهزای گسترده قرار می‌گیرد. زیرا قبول بحث‌های هگل در مورد نمودهای طبیعی مثل دما، صوت، برق، الکتریسیته و امثال اینها هرکدام در عرصه علم رسوایی به شمار می‌رفت. مارکس خیلی با هوشمندی ویژه مباحث اجتماعی‌اش را از مباحث غیراجتماعی جدا کرد. مارکس در عرصه متد، نه در عرصه شناخت، فرد بسیار هوشمندی بود. دلیل ایراد خدشه بر شناخت مارکس در مباحث اجتماعی و مباحث اقتصادی عمدتاً در این بود که بسیاری از پیش‌بینی‌هایش در کوتاه مدت و نیز در درازمدت تحقق نیافت. به عبارت دیگر، از برجستگی‌ها و توانایی رویکرد علمی، پیش‌بینی و آینده‌نگری است. از این نظر

مارکس دچار کاستی و ناکامی‌های درخور توجه بود. ولی مارکس به لحاظ روش شناختی و روشمندی خیلی هوشمند بود. البته مارکس به لحاظ نظری دچار کاستی‌های انکارناپذیر است، برای نمونه در مباحث مارکس بحثی از پیش‌بینی احتمالی دیده نمی‌شود. بعدها طرفداران مارکس به این کاستی‌هایی بردند و کوشیدند به گونه‌ای مباحث پیش‌بینی احتمالی را در مباحث مارکسیستی وارد کنند که چندان اقبالی نیافت. زیرا اساس جاذبیت‌های مارکسیسم به همان اظهارات قطعی غیراحتمالی است که به کار یک ایدئولوژی می‌آید. مارکس بخش‌هایی از تفکر هگل را که مزاحم کارش بود. یعنی قسمت‌هایی که می‌خواست تطابق بین ذهن و عین ایجاد کند و مبنای ذهن بگیرد. - سریعاً از بحث‌های خود جدا کرد. مارکس گفت ذهن محصولی است برگرفته از عین و از چیز دیگری غیر از

عین نیست. مارکس با این ادعاها خود را از مزاحمت طبیعیات هگل نجات داد. طرح مارکس برای مادی نشان دادن هر نمود هستی در نقطه مقابل عقل‌گرایی هگلی بود. از این رو یافته‌های علوم تجربی کمتر به کمک مباحث هگلی می‌آمد. ولی مارکس کوشید از آن بخش از یافته‌های علمی برای طرح مادی خود از "هستی" کمک بگیرد. در این میان برخی مباحث مانند تکامل انواع دازوین به کمک مارکس آمد. البته روی برتافتن دانشمندان و سپس جامعه از پرسش‌های بنیادین درباره هستی و آفرینش زمینه‌ساز توجه به طرح مادی از هستی شد. پرداختن به این بحث فرصت بسیاری می‌خواهد. مارکس این چنین توانست طرح نویی ایجاد کند. این طرح نو بیشتر به درد ستیز می‌خورد تا تبیین و شناخت واقعیت. مارکس طرح مادی خود را به گونه‌ای چید که مردم زحمتکش را علیه کسانی که حقوق اولیه انسانی را رعایت نمی‌کردند بسیج کند. وی برای دستیابی به هدف معین یعنی تبیین نظری سرمایه‌داری توانایی مدل‌سازی خیلی خوبی داشت. توانایی مدل‌سازی دلیلی بر ساختن مدل‌های نظری معتبر نیست. از این رو به زغم توانایی روش شناختی و مدل‌سازی مارکس، نظریه پرداز وی نتوانست از خدشه و خلل مصون باشد. گذشته از ناتوانی در پاسخگویی در قبال پرسش‌های بنیادین درباره هستی و آفرینش، توجیه‌کردن نمودهای واقعی به کمک تفکر ساده دوتایی دیالکتیکی، رویکرد گزینشی به نمودهای برگرفته از واقعیت، علمی خواندن پژوهش جانبدارانه (Advocate) از کاستی‌های مطالعات مارکس است. آن زمان

متأثر از روحیه مکانیستی بود، مارکس هم دچار این تأثر بود.

خود مارکس که بیشتر دیدگاه فویرباخ را مکانیستی می‌داند و می‌گوید ماتریالیستی نبود.

این‌که هرکدام از اینها دیگران را چه بدانند موضوع ما نیست. تلاش ما بر این است که امر واقع را آن‌چنان که هست ببینیم. در آمریکا یک دوره بیست‌ساله مجله "چپ جدید" (New Left)، متعلق به مارکسیست‌های آمریکا را مرور کردم. در سال‌های ۱۹۸۴-۵ هنوز مارکسیزم دچار فروپاشی میدانی نشده بود. مقالات آن مجله از قیدوبند حکومت‌های سوسیالیستی و کمونیستی به دور بود. از این رو مطالب نظری آن برایم بسیار قابل توجه بود. برای نمونه مارکسیست‌های جدید مطرح می‌کردند مشکل بزرگ مارکس در آثارش این بود که اساساً به احتمال رخداد توجهی نداشت حال آن‌که بسیاری از رخدادها در

برای تبیین و توجیه مادی، اگر عنصر ذهن را جدا کنیم و دترمینیزم و جبرگور را مینا بگیریم و بگوییم همه چیز به‌طور خودکار به جلو می‌رود، نافی یک پتانسیل بزرگ شده‌ایم و آن پتانسیل بزرگ ورود انسان به عنوان یک عامل هدایت‌گر است

واقعیت قطعی نیستند. در حرف‌های مارکس قطعیت علی‌الاطلاق حاکم است در حالی که در مسائل اجتماعی و اقتصادی اگر پیشگویی و پیش‌بینی می‌کنند همواره به عوامل غیرقطعی اعم از محتمل یا مشروط توجه می‌شود. در اینجا لازم است نگاه کوتاهی به مبحث مکانیک انداخته شود. در مدل‌های جامدات مکانیک به‌طور سنتی اساساً بحثی از احتمال نمی‌شود. خوب است به یک کتاب استاتیک یا مکانیک جامدات مراجعه کنید، هیچ بحثی از احتمال در آن نیست. وقتی به مکانیک سیالات سنتی نگاهی انداخته شود باز هم قصه همان است که درباره جامدات گفته شد. جالب‌ترین که در مورد ترمودینامیک سنتی هم چنین است. نگرش مکانیستی در قرون هفده تا نیمه اول قرن بیستم بر عرصه علم، حاکمیت بلامنزاع داشت. دایره نگرش مکانیستی از علوم تجربی به علوم انسانی و اجتماعی کشانده شد. در قرن بیستم ترمودینامیک آماری مطرح شد. علوم در آن زمان تأکید بر قطعیت (Determinism) داشتند.

البته این واژه با واژه‌های "جبر" و "تعیین" معادل‌گذاری شده است که هر دو نادرست است. ولی از قطعیت اظهارات مارکس اثرهای روحیه مکانیستی آن دوران را می‌توان به تمام دریافت. متأسفانه مباحث مارکسیستی و نیز بحث دیالکتیک در عالم اندیشه ما به‌طور منصفانه و علمی کمتر بحث شده است. پاره‌ای از بحث‌ها از سرنفی یا اثبات مطرح می‌شود. نفی‌کنندگان دچار ترس از دگرگونی نظام سرمایه‌داری یا دچار ترس از بر باد رفتن عقاید و باورهای دینی بوده‌اند. اثبات‌کنندگان یا وابستگان به نحله‌های سوسیالیستی و کمونیستی بودند و یا مارکسیسم را به عنوان ابزاری برای ستیز می‌دانستند. حمایت از مارکسیسم برایشان نوعی حمایت از ستیز بود. در واقع صورت ستیز مفهوم تناقض برای بسیاری از روشنفکران جاذبیت داشت. اجازه بدهید که من کلمه تناقض را بردارم و کلمه ستیز را جای آن بگذارم که بتوانیم راحت‌تر حرف بزنیم. یادآوری می‌کنم که "ستیز" یکی از واژه‌های مندرج در واژه "تناقض" است.

آیا برای مبارزه غیر از مفهوم ستیز، مفهوم دیگری وجود ندارد؟ از منظر تفکر دوتایی ستیز در برابر سازش است، مثلاً ستیز طبقاتی در برابر سازش طبقاتی. از منظر تحلیل سیستم مطرح می‌شود که در کنار یا برابر ستیز چه جایگزین‌های دیگری وجود دارد. در این مورد خوشبختانه یک نظریه پرداز معروف به راسل ای کاف (Ackoff) بحث جالبی مطرح می‌کند. وی می‌گوید در تحلیل "ستیز" (Conflict) بر حسب دستیابی "هدف" و وسیله "سه مفهوم جایگزین دیگر مطرح می‌شود. مفهوم اول، همان "ستیز" است که در آن نه اهداف دوگروه ستیزگر همانند است و نه وسیله‌شان.

مفهوم دوم، "رقابت" است. دو گروه رقیب دارای اهداف همانند ولی وسایل متفاوت‌اند. مفهوم سوم، "ائتلاف" است. دو گروه متولف دارای اهداف متفاوت ولی وسایل همانندند. بالاخره مفهوم "همکاری" یا "وحدت به تعبیر رایج در میدان عمل" است. دو گروه همکار دارای اهداف و وسایل همانندند چنانچه دیده می‌شود. پس رابطه بین گروه فقط با ستیز و سازش رقم زده نمی‌شود بلکه در کنار ستیز، سه جایگزین دیگر وجود دارد. با تفکر دوتایی دیالکتیکی نمی‌توان این جایگزین‌ها را دید. اگر هم مانو در میدان عمل به این جایگزین‌ها می‌رسد مورد ریشخند قرار می‌گیرد که یک روز دیالکتیک سازش است و فردا دیالکتیک ستیز. طرفداران متعصب دیالکتیک بویژه از نوع مارکس بایستی چاره‌ای برای ناتوانی نظری دیالکتیک پیدا کنند. شرط اول این چاره جویی بازکردن چشم و دیدن ناتوانی هاست.

بین این چهارتا درجات مختلف دیگر هم می‌شود پیدا کرد؟ دقیقاً حرف خوبی است. من اصلاً مقوله شدت و ضعف را مطرح نکردم. این بحث در "تحلیل پیوند" (Connectivity analysis) مطرح است و خود مبحث بسیار جاذب و گسترده‌ای است.

گفته می‌شود تناقض یا این است یا آن و اتحاد نقیضین محال است ولی اتحاد اضداد از یک سو و همزمان مبارزه اضداد از سوی دیگر امری ممکن است. لطفاً توضیح دهید.

به این که این است یا آن است تفکر دوتایی (Binary) می‌گویند که دوره‌اش گذشته، دوتایی یعنی این که این گونه یا آن گونه فکر کنیم. قدیم به رویکرد استالینی می‌گفتند که "یا ماست یا بر ماست". مک‌کارتی هم همین را مطرح می‌کرد که آن دوره سپری شده است. اکنون دوره‌ای است که ترکیبی از رویکردها مطرح است، یعنی ضدیت، ائتلاف، رقابت و همکاری یک طیف را تشکیل می‌دهند. اگر هدف بهبود وضعیت باشد، این طیف برای بهتر شدن، توانایی و کاربرد بیشتری دارد. به هر تقدیر دیالکتیک به معنای عدیده دو تا چهار اصلش برای دانشمند جاذبیتی ندارد ممکن است برای سیاستمدار داشته باشد. زیرا دانشمند به راحتی می‌تواند مجموعه‌ای بزرگ از نمودهای واقعی را مطرح کند که با دیالکتیک قابل تبیین نیست. برای نمونه، از منظر دیالکتیکی می‌گویند زایش بچه، سنتز است؛ حال تز و آنتی‌ترش کدام است؟ در اینجا اصلاً یک وحدت رخ داده است تا بچه‌ای پدیدار شود. در اینجا نه فقط ستیزی نبود بلکه علاقه به وحدت موجد بچه شده است.

آنهاهی که در دهه چهل و پنجاه دیالکتیک را به صورت محصول علم مطرح

درباره دیالکتیک نیز این تصور وجود داشت که دیالکتیک به عنوان یک شاه‌کلید برای هر نمود هستی به کار برود؛ از طبیعت گرفته تا جامعه، از مبارزه گرفته تا سازش

می کردند و این بحث‌های فلسفی و منطقی نمی‌شدند بلکه می‌گفتند اصل حرکت و تغییر در طول تاریخ بدیهی بوده. این حرکت، تغییر کمی، کیفی و ماهوی دارد آنگاه پروسه عوض می‌شود و نمونه‌هایی مانند بخارشدن آب و... می‌آورند، حتی نظریه نیوتن، اصل دیگر دیالکتیک یعنی تأثیر متقابل را تأیید می‌کند. اصل دیگر آن را هم که جهش باشد نظریه تکامل مطرح کرد که حلقه مفقوده‌اش هم کشف شد و این اصول در حد علمی مورد قبول همه بود و در دانشگاه‌های اروپا به عنوان واحد درسی تدریس می‌شد.

این مبحثی را که مطرح می‌کنید باید در حد یک بحث مقدماتی فلسفی پولیتزری^(۱) تلقی کرد. یک مقوله ساده شده برای انسان‌هایی که بتوانند ابزارهای ساده‌ای برای اندیشیدن و مبارزه داشته باشند، برای کسی که در مبارزات چریکی در فلان کشور امریکای لاتین بود، عمق فاجعه نظری و پریشانی فکری نظریه پردازان مارکسیستی معلوم نبود. برای روشن شدن وضعیت من فقط اصل تغییر (Change) را با می‌کنم. در کنار اصل تغییر، موضوعاتی داریم به نام سکون (Stagnation)، ثبات (Stability) و دینامیزم یا تحول (Evolution). وقتی واژه‌ای مانند تغییر مطرح می‌شود معلوم نیست منظور کدام یک از مفاهیم بالاست؛ سکون، ثبات یا تحول؟ ثبات تغییری است که در آن پارامترهای سیستم تغییر چشمگیر نداشته باشند یعنی رخداد عمده‌ای به وقوع نپیوسته باشد. اگر کسی بگوید تغییر، یک اصل یا قاعده جهان شمول است این مدعا مفهوم نیست. برای نمونه، چرخش دارد می‌چرخد، آیا همه چیزش تغییر می‌کند؟ می‌توان نشان داد که ویژگی‌های اصلی چرخ تغییر نمی‌کند. کسی ممکن است بگوید که چرخ سائیده می‌شود. این قدر سائیدگی‌اش جزئی است که غیر قابل اندازه‌گیری است. معلوم نیست تغییر مطروح در دیالکتیک از نوع خرد یا میکروسکوپی است یا کلان یا ماکروسکوپی؟ تغییر در متغیرها، تغییر در پارامترها و یا تغییر در ساختار سه نوع متفاوت از تغییر است. نمی‌توان با یک کلمه ساده "تغییر" بر واقعیت برجسب زد و خود را از

قید اندیشیدن دقیق رها کرد. اساساً ماهیتاً این سه نوع تغییر از هم متفاوت اند. در نقطه مقابل، تغییر متغیر ناچیز را در قاطبه نظریه‌ها پیش با افتاده (Trivial) می‌دانند و آن را کان لم یکن می‌دانند و چنین متغیر نه به درد نظریه پردازی می‌خورد، نه مدل‌سازی و هکذا.

مگر نمی‌توان گفت نفس تغییر، اشکال مختلفی به خود می‌گیرد؟

یک مسئله بسیار اساسی اینجاست که تغییر متغیر اصلاً تغییر در ویژگی‌ها نیست. برای مثال، هر روز که دوش می‌گیرید تغییر می‌کنید ولی هر سی سال یکبار می‌گویند پیر شده‌اید. یک بچه از زمانی که به دنیا می‌آید هر روز تغییر می‌کند. در تبدیل کم به کیف اصولاً کیف

موضوعی است ذهنی و نه عینی. کیف را همیشه به موضوعی نسبت می‌دهیم. از این رو کیف نیازمند به یک "نسبت دهنده" است. همچنین وقتی سنجش کم به داوری ناظر بستگی داشته باشد، کم به کیف فرومی‌کاهد. اساساً این معیارهای سنجش و اندازه‌گیری است که می‌تواند آستانه‌های تغییر را جابه‌جا کند. اگر با دید کوانتومی نگاه کنید کم و کیف مفاهیم جایگزین می‌یابند در حالی که از منظر نیوتنی چنین نیست. واقع این است که اگر اندیشمندان به دنبال ابرنظریه‌ای به نام دیالکتیک باشند تا شاه‌کلیدی برای بازکردن هر قفلی باشد، در واقع هیچ قفلی باز نمی‌شود. با قبول تناقض دیالکتیکی می‌توان هر چیزی را اثبات یا ابطال کرد. در چین دوران مائو هر چیزی را می‌خواستند بگویند درست است می‌گفتند دیالکتیکی است و هر کس که مخالفت می‌کرد، به وی می‌گفتند که مبنای تو دیالکتیکی نیست و تو دیالکتیک را نفهمیده‌ای. در واقع پذیرش ابزاری به نام دیالکتیک برای توجیه نقدناپذیری فراگیر بود.

نخست این که آن‌گونه که طرفداران دیالکتیک معتقدند، تضاد دیالکتیکی با تناقض فرق اساسی دارد. دوم این که در یک پروسه وقتی پارامتر تغییر کند، تغییر کمی، تغییر کیفی و آنگاه تغییر ماهوی که می‌کند پروسه عوض می‌شود و تبدیل به یک پروسه جدید با ویژگی‌های جدید می‌شود.

سوال این بود که دیالکتیک در کجا صادق است؟ در همه جا صادق است؟

مشکل در دیالکتیک این است که ابتدا و انتهای پروسه را چگونه تشخیص بدهیم و دیگر این که بین چهار اصل کدام اولویت دارد. بحث اساسی من این است که قبول تناقض به طور نظری در دیالکتیک هگلی یا مارکسی نه در منطق صوری مورد قبول است و نه در منطق غیر صوری. منطق غیر صوری، مجموعه‌ای از تعاریف و مجموعه‌ای از قواعد است مشروط بر این که تعاریف و قواعد مرتبط با هم در تناقض نباشند. وقتی شرط عدم تناقض را برداریم دیگر معلوم

نیست که نظام منطقی غیر صوری چیست؟ توجه شود در اینجا بحث بر سر صرفاً منطق صوری نیست، بلکه منطق غیر صوری را هم شامل می‌شود. برای یک ماشین می‌توان منطق غیر صوری ویژه‌ای را تعریف کرد و از آن برای پردازش می‌توان بهره گرفت. وقتی تناقض مجاز باشد، ماشین نمی‌تواند به استنتاج درست بپردازد. اگر نتوانید به طور شفاف برای یک ماشین، منطقی را تبیین کنید، در آن منطق باید شک کنید نه در آن ماشین. چون ماشین طراحی و آزمون شده هر منطقی را می‌گیرد و بی‌کم و کاست و خطا پردازش می‌کند. اگر در گذشته این حرف‌ها را می‌شد برای مباحث اجتماعی و طبیعی گفت، مارکس خیلی سریع فهمید که برای

در آغاز قدرت جزء گرایی در رویکرد مکانیستی بود، به این معنا که توانستند ثروت و قدرت بی سابقه و شگفت از خلق و توسعه ماشین به دست بیاورند. این سبب شد تا در برابر ماشین زانو بزنند

مباحث طبیعی به راحتی نمی توان گفت، می توان نشان داد که بسیاری از حرف های مارکس را که به آسانی درباره مباحث اجتماعی و اقتصادی می گفت، امروزه دیگر نمی توان گفت.

● به نظر می رسد انگلس در کتاب آنتی دورینگ این کار را کرده است. بله این کار را کرد و خیلی هم بد کرد. الان در مباحث اجتماعی نمی شود این حرف ها را زد. دوران این بحث ها گذشته است. بحث درباره دیالکتیک به عنوان بحثی در تاریخ تفکر باقی می ماند. تأکید بر وجه سلبی دیالکتیک برای اندیشیدن درباره طرح نو، هر چیز که وضع موجود نباشد، موضوع جالبی است. البته فراموش نشود که این فقط جزء کوچکی از چاره اندیشی در قبال وضع موجود است. تعصب و ورزی در قبال دیالکتیک و بی اعتنایی به منطق و علم در باور به دیالکتیک کاری ناپسند است. ناپسند تر این که مباحث دیالکتیکی را علمی بخوانیم. در این باره سرگرفتن دانسته یا ندانسته در پشت اقبال و اعتبار علم است، برای عالمان این جور علمی خواندن پیشری ارزش ندارد و متأسفانه ممکن است که بی خبران جلب و جذب شوند. تاریخ افزون بر یکصدسال کمونیسیم قصه های غم انگیزی از توجیه جانبدارانه عالمان و تعصب کورکورانه رزمندگان میدان داشته است. باید بکوشیم در پرتو نقد علمی و منطقی و نشان دادن راه های نظری نو از فاجعه اتلاف توان نظری و عملی کاسته شود.

● آیا بدون پایگاه فلسفی (ماتریالیسم یا...) نمی توان دیالکتیک را به عنوان یک روش تفکر پذیرفت؟

چرا نپذیریم. فقط یادمان باشد که این، تفکر نیست. بلکه یکی از جایگزین هاست و یکی از این شیوه ها می تواند تفکر دیالکتیکی باشد به این مفهوم که اگر چیزی داری به نفی آن هم فکر کن و از کنار هم گذاشتن چیزهای مثبت شاید چیز نوینی ایجاد شود. هیچ اشکالی ندارد. ولی اگر این قانون را به طور مطلق حاکم بر هستی بدانیم نمی تواند در روابط طبیعی و اجتماعی نمود داشته باشد و مجبور می شویم حرف های خودمان را به جامعه تحمیل کنیم.

● این را می شود گفت که دیالکتیک، خردنقادی است که بن بست ندارد و تا انتها نقدپذیر است؟

امروزه دیالکتیک نوینی به نام دیالکتیک "and, and (و... و...)" مطرح است این طور نیست که یکی باشد و دیگری نباشد بلکه یکی هست و دیگری هم در کنار آن هست. "این هست و جز این نیست" معنی نمی دهد بلکه "این هست و جز این هم هست." برعکس آنچه تا به حال مطرح می شده که دیالکتیک یعنی فقط تز، آنتی تز و سنتز. در گذشته پناهگاهی درست شده بود به عنوان دیالکتیک، آدم ها فکر می کردند اگر به آنجا پناه ببرند دیگر همه مشکلاتشان حل می شود، اما حل نمی شد. وقتی نوری در

دیالکتیک نمی دیدند می گفتند چشم های ما خوب نمی بیند در عین حال این نکته هست که شیوه های در عالم تفکر با نام دیالکتیک وجود دارد. در عالم ذهن قدرتی که حضرت باری تعالی برای انسان خلق کرده آنچنان گسترده است که می تواند در عین حال، بود و نبودش را تصور کند و اینها را کنار هم بیاورد و هیچ مشکلی هم به وجود نیاید. زیرا تعمیم بود و نبود همزمان، منطبق بر واقعیت نیست. گویا آدمی پرونده های مختلف نرم افزاری در ذهن خود ایجاد می کند و بر مبنای آن می تواند وجوه مختلف یک واقعیت را برای خودش تصور کند؛ در کنار آن ترکیب کند و در عالم ترکیب ها وجوه مختلف ایجاد شوند. اینجاست که دیالکتیک شیوه تفکر در ساخت می شود و نه در شناخت.

● اگر مارکس دیالکتیک را به صورت فلسفی درنیورده و در مباحث اجتماعی تحقق نداده بود و مبارزه طبقات و جامعه بی طبقه را از آن درنیورده بود و خلاصه این که سیستمی را از آن نتیجه گیری نکرده بود، آیا چنین دیالکتیکی به خودی خود بن بست داشت؟ وی آمد دیالکتیک را فلسفی کرد و پایگاه ماتریالیستی به آن داد که در آن شک و شبهه زیاد است. به تقدم ماده بر ایده و در پی آن تقدم زبرینا بر روبنا هم شک و شبهه زیاد است. به پنج دوره محتوم تاریخ و دیکتاتوری پرولتاریا نیز نقد زیاد است و تحقق نیافته. اگر وی دیالکتیک را بدون پایگاه فلسفی به عنوان روش مطرح می کرد چه اشکالی داشت؟

بر سر به کارگیری نظریه تکامل داروین در طرح ماده گرایانه مارکس، نامه های متبادلی بین مارکس و انگلس بوده حاکی از این که نظریه داروین چیز خوبی است و با آن می توانیم طرح مذکور را استحکام ببخشیم. مارکس در جایگاه کسی بود که می خواست یک ستیز علیه سرمایه داری به عنوان ستمگری زمانه و سرمایه داران بسیار حریص و بی توجه به انسان، طراحی کند بنابراین همه ابزارها و سلاح های خود را کنار هم گذاشت. مارکس ملاحظه کرد که می تواند بحث ستیز را بیاورد، از فلسفه هگلی وام بگیرد، تکامل انواع را به عنوان یک نظریه پشتیبان به کار برد. وی با کنار گذاشتن همه اینها طرح خودش را برای مبارزه فراهم کرد و به لحاظ توسعه مدل نظری به عنوان پیشروانه مبارزه طبقاتی بسیار موفق بود. اگر چه مدل نظری وی در میدان عمل تحقق نیافت. این به اعتبار میدانی مدل مربوط می شود. از این رو مارکس به لحاظ تحقق فرضیه دچار ناکامی بود.

● با این وصف از نظر شما آیا مارکس دستاوردی هم داشته است؟ بله، دستاوردهای بزرگی داشته، اگر همین رویکرد افراطی در برابر رویکرد تفریطی نبود تعادل نسبی جامعه سالاری (Socialism) رایج در اروپا، شکل نمی گرفت؛ تعاونی ها به عنوان یکی از شیوه های حمایت کننده مردم پانمی گرفت و اصولاً تأمین اجتماعی به مفهوم گسترده کلمه که اکنون در غرب رواج یافته و بعد

بین نظریه پردازی مارکس درباره دیالکتیک و کاربرد آن مطابقت وجود ندارد. این کلی ترین صورت بحث دیالکتیک مارکسی است

بین دو آینه موازی قرار می‌گیرم مهم نیست اول جلوی کدام آینه باشم تا تصویرم در آن یکی بیفتند. این قدر تعامل بین این دو آینه زیاد است که حساسیت نسبت به وضعیت آغازین بی‌معناست. از این رو وقتی تعداد تعامل بین ذهن و عین بسیار زیاد است، حساسیت به تقدم ذهن یا عین بیهوده است. زیرا اساساً نتیجه تعامل بسیار بسیار کم از نقطه آغازین یا تقدم اولیه اثر می‌پذیرد.

۱۰۰ در چند دهه گذشته نیز همیشه این سوال مطرح بود که در تعامل بین عین و ذهن و به عبارتی در تعامل بین زیربنا و روبنا تشخیص تقدم و تأخر با کیست؟

شما میلیون‌ها بار با یک متن تعامل می‌کنید و این سوال مطرح می‌شود که در تعامل آغازین، متن بر شما تأثیر گذاشته یا شما بر متن. **۱۰۱** آن تفوق را که شما مطرح می‌کنید از تقدم و تأخر زمانی بهتر است. تفوق عین بر ذهن نمی‌تواند یک موضوع باشد چرا که چه بسا ذهن راهگشای عین و نیز عین هدایت‌گر ذهن است.

۱۰۲ البته مارکس نیز در جایی تقدم ذهن بر عین را قبول کرده و می‌گوید بعضی روبناهای کهن است که تا چهار هزار سال روبنا مانده و بر زیربنا تأثیر تعیین‌کننده داشته است.

این اظهار نشان‌دهنده باور به تقدم ذهن بر عین نیست. چون مارکس با یک پیشداوری که جز ماده چیزی نیست به طوری بنیادی به تقدم ماده باور می‌یابد و عینیت به عنوان مصداق بارز ماده بر ذهن و شعور تقدم می‌یابد. در واقع تقدم عینیت بر ذهنیت توسط مارکس بر اثر همان پیشداوری ایدئولوژیک او رقم زده می‌شود.

۱۰۳ گفته می‌شود در ثبات هم نوعی حرکت وجود دارد، ولی ظاهرش ثابت می‌نماید. برای نمونه ملاصدرا برای حرکت جوهری به آیه‌ای از قرآن استناد می‌کند و می‌گوید به نظر می‌آید که کوه ثابت باشد در حالی که آن کوه حرکت جوهری دارد.

ثبات وضعیتی است که در آن تغییر پارامتر یا ویژگی‌های موضوع نداریم ولی ای بسا ممکن است تغییر متغیر باشد. در این صورت در عین ثابت بودن ویژگی‌های موضوع، تغییر در موضوع هست.

۱۰۴ دانشمندان علم تکامل معتقدند تکامل نیز فرازونشیب دارد و در بعضی مقاطع به ظاهر بدتر می‌شود، ولی معمولاً روند کلی را که رو به تکامل است دنبال می‌کند.

تا آنجاکه من آشنایی دارم در مباحث هگلی و مارکس بحث در حفظ چیزهای برتر و حذف چیزهای پست‌تر است. در حقیقت مشابه همان برخوردی که در نظریه تکامل انواع مطرح است. در دیالکتیک نوعی از ملامتی‌گری و دشمن‌دوستی پیدامی‌شود. زیرا وجود دشمن را لازمه حرکت می‌بینند. منظور از دشمن دوستی دشمن فردی نیست چه بسا مزاحمت را لازمه پیشرفت می‌بینند. ما می‌توانیم تصور نوعی از ملامتی‌گری عرفانی گذشته در شکل دشمن‌دوستی دیالکتیکی بکنیم. مشکل دیگری که در مباحث دیالکتیکی مطرح است یکی مشکل دقت زبانی و دیگری مشکل دستگاه صوری است. متأسفانه واژه‌ها دارای تعاریف روشنی نیست که انسان بر مبنای آن یک کاخ مفهومی بی‌خدشه را استوار کند. برای نمونه مفهوم تغییر و کم و کیف. چنان‌که

هم به دیگر کشورها رفته بنیاد نمی‌گرفت. همه اینها وقتی دیدند که در برابر حرکت خونخوارانه مجموعه کوچکی از مالکان صنعتی، وضعیت آسیب‌پذیر است، به سوی دیگری سوق پیدا کردند. زیرا نابودی سرمایه‌داری بر اثر زیاده‌خواهی مطرح شد. بنابراین تلفیق سرمایه‌داری و مارکسیسم منجر به نوعی تعادل نسبی شد که به عناوین مختلف سرمایه‌داری سازشی یا سرمایه‌داری مهارشده منجر شد.

اما در سرزمین ما عده‌ای با رویکرد استالینی، هر چه استاد ازل گفت بگو می‌گفتند و هر چیزی که از آن طرف می‌آمد به همان شکل مطرح می‌کردند. برخی از مبارزان اعم از مذهبی یا غیرمذهبی نیز در این حیطه تجربه لازم را به لحاظ فلسفی و علمی نداشتند، جوان و جویای یافتن راهی برای منطقی‌کردن مبارزات علیه رژیم سلطنتی بودند. در آن دوران مارکسیسم را علم پنداشتند و از آن مطالبی را به وام گرفتند. اینان دغدغه‌های درستی منطقی و فلسفی کمتر داشتند بلکه بیشتر در کشاکش جنگ و گریز بودند. البته باد سوابق مبارزات آزادبختی جهان نیز موافق چنین اندیشه‌هایی بود. در سه، چهار دهه اخیر، نظریه‌پردازی بسیار رشد کرده است و مباحث گسترده‌ای در عرصه علم و معرفت مطرح شده است. دیگر آن حرف‌ها که مارکسیسم علم است بسیار خام است و کارایی ندارد. بنابراین لازم است نسبت به تکرار حرف‌های گذشته تأمل، تفکر و تعمق بیشتری داشت.

۱۰۵ آیا بحث اول شما یعنی دیالکتیک به پایان رسید؟ در واقع من آسیب‌های دیالکتیک را مطرح کردم و خیلی کوتاه از کنار آن رد شدم. این آسیب‌ها از دیالکتیک وجود داشت که باید حتماً جلوگیری بشود. برخی از باورمندان به دیالکتیک پیشتر به جبر کور معتقد بودند و فکر می‌کردند که وضعیت، خود به جلو می‌رود و به مانعی برخورد نمی‌کند. دکتر شریعتی و دیگر اندیشمندان نیز مشکلات جبر کور و تناقض را به عنوان آسیب مطرح کرده بودند. بر این باور بودند که آگاهی انسان موجب راهگشایی است. به عبارت دیگر برای تبیین و توجیه مادی، اگر عنصر ذهن را جدا کنیم و در مینیمم و جبر کور را مینا بگیریم و بگوییم همه چیز به طور خودکار به جلو می‌رود، نافی یک پتانسیل بزرگ شده‌ایم و آن پتانسیل بزرگ ورود انسان به عنوان یک عامل هدایت‌گر است.

۱۰۶ بنابراین به نظر شما در مینیمم و جبر کور، خلاقیت ذهن اراده انسان را تقریباً نفی می‌کند و با این وضع بازگشت‌پذیری و ریشه‌یابی انسان نیز دیگر میسر نیست؟

جبر کور به عنوان زیرمجموعه‌ای از مبحث موسوم به خطی‌نگری نمی‌تواند مقبول باشد.

۱۰۷ آیا مارکس هم تک خطی بود؟ فهم از دیالکتیک مادی به عنوان تفوق عین بر ذهن همیشه یک مانع بزرگ است.

۱۰۸ مارکس می‌گوید عین بر ذهن تقدم دارد، گاهی هم تفوق پیدامی‌کند. تقدم دیگر بی‌معناست. مانند هر منتی که در تعامل ذهن با متن می‌گویند ذهن مقدم است یا متن؟ این تقدم و تأخر از نظر دانشمندان سیستمی جای تأمل و شگفتی دارد. برای نمونه وقتی من

گفته شد مرکز کم و کیف یک موضوع بسیار گسترده در عالم مدل سازی است. در مباحث هگلی، مارکسیستی بویژه در بحث دیالکتیک فقدان روشنی زبان بسیار آسیب رسان است.

نمی توان غنابخشی و باروری را در چهار اصل دیالکتیک مطرح کرد و زیر مجموعه هایش را گسترش داد؟

وقتی می توان رویکرد سیستمی را به جای تفکر دو عاملی و تفکر دوتایی داشت و وقتی بتوانیم تفکر چند عامل را جایگزین کنیم و جای مدل ساده، مدل پیچیده تری داشته باشیم چرا از یک مدل ساده مانند بحث دیالکتیکی استفاده کنیم؟

این چند عاملی که می گوئید، در دیالکتیک تاریخ هم مطرح شد. ابتدا تضاد اصلی را تضاد کار و سرمایه می گرفتند بعد عامل امپریالیزم که اضافه شد تضاد عمده هم مطرح شد و تضادهای فرعی درونی نیز که همیشه وجود دارد. بنابراین دیالکتیسین ها در یک جامعه مرکب تضاد عمده، اصلی و فرعی و... را در معادلات به حساب آوردند.

دیالکتیک مسئله تز و آنتی تز را به عنوان محور مطرح می کند. ممکن است شما هم از انواع تضادها صحبت به میان آورید. اگر زمانی که گوینده مطرح کرد قبول بکنیم رابطه بین این تضادها چگونه می شود؟

البته استالین معتقد بود که مائو امپریست یعنی تجربه گرا بود و از دکتر نیشیم مارکسیزم دست برداشت.

ما اینجا نکته مهمی داریم. ما این بحث ها را برای مبارزه مطرح نمی کنیم. فعلاً از منظر خشک علمی نگاه می کنیم که بحث دیگری است. از منظر مبارزه ممکن است چیزهایی اقتضا کند مانند این که مائو دیالکتیک را به عنوان یک ابزار استفاده کرد تا ملتی بماند. از این نظر وی هنرمند عجیبی بود. موضوع مهمی که در آسیب های دیالکتیک مطرح است این است که منحصر کردن بهبود و توسعه، مشروط است به آنتی تز که معمولاً از نوع ستیزگر است در حالی که می توانیم بحث های مختلفی داشته باشیم. حتی کسانی که در میدان عمل بودند در بحث های نظری دیالکتیکی، بعضی جاها وحدت، بعضی جاها ائتلاف و بعضی جاها همکاری را مطرح کردند. البته بگذریم از این اردو کشی هایی که میانشان بود. واقعیت میدانی اینها را به یکی از این ابزارها سوق می داد تا به عنوان مکمل بحث ستیز استفاده کنند. یعنی از معقولیت ابزارها برای رسیدن به اهداف معین استفاده کنند. البته اینجا ممکن است اصولی بودن یا نبودن مطرح بشود که فعلاً بحث ما شناخت یک واقعیت میدانی است که دارد محقق می شود یا شد. به همین جهت اینجا بدیل های آنتی تز مطرح می شود که فقط به آنتی تز فکر نکنیم. من همیشه به این موضوع این گونه نگاه می کنم که در انتهای ریشه، کلاهی سختی ایجاد می شود. کلاهی مسیر را هموار می کند تا ریشه بتواند به جلو برود و غذا بگیرد. در این میان، غذا گرفتن ریشه و درخت اصل است. بعد از چندی تصور می شود که جنگ کلاهی با سنگ موضوع اصلی است حال آن که ستیز یک موضوع فرعی پرهزینه است. در فرهنگ قرآنی به موسی

گفته می شود که نزد فرعون برو و با زبان نرم با او حرف بزن. جایی دیگر مطرح می کند که از فرعون پرس که آیا می خواهی هدایت بشوی؟ یعنی ستیز تنها جایگزین نیست، برعکس، ستیز در زمانی است که راه دیگری نباشد. در حالی که در گذشته رویکرد ستیز در مبحث دیالکتیکی خصوصاً در بعد اجتماعی مبارزه این مسئله را ایجاد کرده بود که صرفاً یک راه وجود دارد و آن راه این است که در هر نقطه جهان فقط باید ستیز کرد تا بتوان موفق شد که یک آسیب بوده است. نکته دیگری که وجود دارد رمزی کردن مفهوم دیالکتیک است. برای نمونه می گویند چهار اصل است و این چهار اصل چگونه با هم کار می کند؟ هر کسی در این مورد به گونه ای حرف می زند. رویکرد دیالکتیکی، برخورد دیالکتیکی، تحلیل دیالکتیکی و تفکر دیالکتیکی به عنوان یک اسم رمز است که اگر کسی اینها را بگوید می تواند از هر دری رد شود و هر تحلیلی ارائه کند و انتظار پذیرفتن از طرف مقابل داشته باشد. از آنجا که واقعیت موضوع پیچیده است می شود انواع تحلیل ها را در مورد آن ارائه داد. اگر ما قبول کنیم که رویکرد دیالکتیکی رویکرد علمی است پس مستقل از تحلیل گر است. تحلیل خود باید عطر خود ببوید نه این که عطر بگوید. انتظار نمی رود که تاسی جویان به ابزار دیالکتیکی در وضعیت واحد، یک تحلیل مشخص و واحد ارائه کنند. دیالکتیک معمولاً برای درستی و صحت خودش تجربه علمی نمی کند یعنی نمی آید فرضیه بسازد، بعد آزمون کند و بر مبنای آن نظریه بدهد. متأسفانه بعضی از آقایان متون دیالکتیک هگلی را یک نظریه می دانند. این جای تعجب است چرا که نمی دانند نظریه به چه معنایی است. نظریه باید جایی اثبات منطقی یا تجربی شود. وقتی چنین ادعایی رعایت نمی شود، به کار بردن نظریه برای یک ادعا چه معنایی دارد؟ زیرا در بهترین صورت، مدعای پیشنهادی یک مجموعه ساخته و یک مدل پیشنهادی است. یعنی طرحی نو در انداختند. معمولاً هر کسی می تواند طرح نویی در اندازد، ولی وقتی طرح نو به عنوان ابزار تبیین و تحلیل همگان مطرح می شود، رعایت آداب شرط اصلی است. از این رو در بحث دیالکتیک بین درستی و هم ریختی خلط بحث شده است. دو چیز است که هم ریخت هم اند، درستی دومی دلیل بر درستی اولی نیست که می شود مثال های عدیده ای برای این زد. خلاصه حرف ما این است که دیالکتیک به عنوان ابزاری برای فعال کردن ذهن برای نفی هر نمود موجود و یا پنداری خوب است، زیرا موجب فعالیت ذهن و زمینه ساز خلاقیت می شود و ممکن است ترکیب نویی فراهم سازد. لیکن دیالکتیک به عنوان ابزاری برای تبیین و شناخت، نه علمی و نه منطقی است بلکه یک شیوه صرفاً ساده از انواع تفکر دوتایی است.

بی نوشت:

۱. اشاره به کتاب اصول مقدماتی فلسفه نوشته ژرژ پولیتزر